

ضربان تنهائی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

«بسمه تعالی»

تقدیم به عاشقان حضرت محمد (ص)

سرشناسه	: بیش‌بهار، زینب
عنوان و نام‌پدیدآور	: ضربان تنهایی / زینب بیش‌بهار.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۰۱۸ - ۱
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۴۵۱۲۱۴

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ضربان تنهایی

زینت بیش‌بهار

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان: صبا آشتیانی

کتابشناسی ملی: ۴۴۵۱۲۱۴

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۱ - ۱۸ - ۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

فصل اول

_ تولد... تولد... تولدت مبارک!

محمد خندید: تولدش مبارک باشه. قربونش برم، از طرف من ببوسش.

لبخند تلخی زدم: حتماً، مرسی که یادت بود.

با خنده گفتم: چه مؤدب شدی آیدا! خب فعلاً کاری نداری؟

آهسته گفتم: نه، مواظب خودت باش.

بعد از خداحافظی گوشی ام را روی میز گذاشتم. نیم ساعت بود که از خواب بیدار شده و هنوز صبحانه نخورده بودم البته اشتهایی هم نداشتم. احساس می کردم حالم خیلی بد است. دلم گرفته و هیچ کاری نمی توانم بکنم.

به گوشی ام نگاه کردم؛ انگار محمد می خواست اولین نفری باشد که تولد مانی را تبریک می گوید. لبخند تلخی روی لب هایم نشست و به مانی که وسط هال نشسته و با اسباب بازی هایش مشغول بود چشم دوختم.

باورم نمی شد که مانی یک ساله شده است! نمی دانستم بگویم چقدر زود گذشت یا چقدر سخت گذشت... اما هر چه بود گذشته بود و الان زمین رسیده بود به همان نقطه ی سال پیش، به همان لحظه هایی که مانی

متولد شد و زندگی‌ام سراسر شادی گردید.

با سوزش چشمانم فهمیدم که اشک دوباره مهمان ناخوانده‌ام شده. دستی به چشمانم کشیدم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق گریه را پس بزنم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را به سقف دوختم. بازی مانی بدون سر و صدا بود و چون کس دیگری حضور نداشت سکوت همه جا را در بر گرفته بود.

دلم می‌خواست به گذشته برگردم. به روزهای خوب و خوشی که انگار دیگر رسیدن به آنها جزء محالات بود. روزهایی که فارغ از همه چیز، من بودم و محمد و تنها چیزی که برای من مهم بود این بود که حال هم را بگیریم و تلافی کارهای یکدیگر را در بیاوریم. چقدر محمد را دوست داشتم! بی‌نهایت برایم عزیز بود، اما مدام حرصش را درمی‌آوردم. کاش حداقل امروز کنارم بود، ولی مثل همیشه کار باعث شد نتواند در چنین روزی که برایم مهم بود حضور داشته باشد.

با صدای گریه‌ی مانی از جا پریدم و به سرعت کنارش نشستم. دستش لای درز ماشین گیر کرده بود. به سختی ماشین را از هم باز کردم و دستش رها شد. دستش را که فشار ماشین باعث شده بود فرورفتگی ایجاد کند بوسیدم و کمی ماساژ دادم. بعد بغلش کردم. به مبل تکیه دادم و مشغول شیر دادنش شدم.

لذت‌بخش‌ترین کار برایم همین بود؛ اینکه مانی را در آغوش بگیرم و او بتواند به راحتی بهترین و سالم‌ترین غذای ممکن را بخورد. حس خوب و دوست داشتنی بود. حداقل برای من این‌طور بود. لذت مادر بودن برایم صد برابر می‌شد. در این یک سال همیشه به مانی شیر داده بودم، جز آن یک هفته‌ی شوم. آن یک هفته‌ی لعنتی که ارکان زندگی‌ام را به هم ریخت

و دنیای زیبا و لطیفم را وارونه که نه، زیر و رو کرد.

همان‌طور که به مانی شیر می‌دادم، دستی داخل موهایش کشیدم و دستش را بوسیدم. مثل همیشه چشمانش را به سمت بالا آورد و نگاهم کرد، اما چیزی طول نکشید که مشغول بازیگوشی شد. با بی‌حوصلگی به ساعت نگاه کردم؛ چیزی به آمدن عمه نمانده بود. چقدر دیشب اصرار کرد که حداقل یک کیک کوچک برای امروز بخریم، اما من زیر بار نرفتم و عصبانی شدم. بعد از گذشت یک ساعت هر وقت یادم می‌آمد پشیمان و شرم‌منده می‌شدم.

بیچاره عمه گفت: فردا تولد مانی مگه نه؟

سرم را تکان دادم. ادامه داد: می‌گم چگونه یه کیک کوچولو...

نگذاشتم حرفش تمام شود و با صدای بلند ی گفتم: عمه! واقعاً که! دستی روی گونه‌اش کشید. موهایش را عقب زد: چه خبرته؟! یه کیک کوچولو که دیگه داد و قال...

با ناراحتی گفتم: یه کیک کوچولو؟! من دلم خونه، اون وقت جشن تولدم بگیرم؟!

آهسته گفتم: من کی گفتم جشن، خب بچه‌اس یه کیک...

با بغض گفتم: بچه‌ی من اگه شانس داشت، پدرش کنارش بود نه اینکه...

با ناراحتی گفتم: ناشکری نکن!

با پوزخند گفتم: ناشکری! نه، من همیشه شاکرم! همیشه... اصلاً چه دلیلی دارم برای ناشکری؟! چون خودم از وقتی چشم باز کردم مادری بالای سرم ندیدم، چون بچه‌ام شیش ماهش که بود پدرش...

پدر که از اتاق خارج شد حرفم را خوردم و بدون اینکه نگاهش کنم با

دلی خونین به اتاقم رفتم. جلوی آینه ایستادم و به چهره‌ی گرفته و اشک‌آلودم نگاه کردم.

زیر لب گفتم: بسه دیگه، با گریه که برنمی‌گرده، اون رفته... برای همیشه.

لب تخت نشستم و زمزمه کردم: خیلی بی‌رحمی که رفتی... هیچ وقت فکر نمی‌کردم رفیق نیمه راه باشی! این بود دوست داشتنت؟ این بود عشقی که به من و مانی داشتی!؟

تمام شب را ناآرام سپری کردم. بیشتر از اینکه خواب باشم بیدار بودم و به خودم پیچیدم. بارها و بارها خاطراتم را مرور کردم و گریستم.

با صدای بسته شدن در به خودم آمدم. مانی هم دست از شیر خوردن کشید و بلند شد. عمه که وارد حال شد، بلند شدم: سلام! خسته نباشین.

با خستگی لبخندی زد و گفت: سلام! ممنون.

با لبخند به مانی که کنارم ایستاده بود نگاه کرد: چطوری عسل؟

مانی به سمتش رفت. عمه هم خم شد و صورتش را بوسید. به آشپزخانه رفتم و دو لیوان چای ریختم. از داخل یخچال بیسکویت برداشتم و همه را داخل سینی گذاشتم. سینی را به دست گرفتم، اما پشیمان شدم. دوباره روی میز گذاشتم و جلوی سینک ایستادم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. صورتم را خشک کردم و دستی به موهایم کشیدم. سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم.

عمه که لباس‌هایش را عوض کرده بود از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی رفت. بعد از چند دقیقه حوله در دست بیرون آمد و روی میبل نشست. نگاهم کرد: چه خبر؟

شانه‌ای بالا انداختم: هیچی.

لیوان چای را برداشتم و جرعه‌ای نوشید بعد گفتم: محمد می‌گفت فردا شب می‌یاد.

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. کمی نگاهم کرد. آن قدر مرا می‌شناخت که بفهمد چه حال و روزی دارم. بی‌حوصله و درب و داغون. کمی حرف زد. شاید می‌خواست از این حال و هوا خارجم کند، اما هر دو می‌دانستیم که بی‌فایده است. احساس می‌کردم امروز خیلی غمگینم. شاید دلیلش این بود که در مقایسه با سال قبل چنین روزی نهایت خوشبختی را حس کرده بودم. البته عمه هم زیاد سر حال نبود. در همه‌ی این شش ماه همراه پدر پا به پایم آب شده بودند. بیچاره‌ها باید به من هم دل‌داری می‌دادند.

ناهار خوردیم و عمه و مانی یک ساعتی خوابیدند. تا ساعت هفت و نیم که پدر آمد، من راه رفتم و فکرم دور همه چیز چرخید؛ گذشته، حال، آینده. همه چیز برایم غیرقابل درک شده بود. گذشته‌ی شیرین، حال ناخوشایند و آینده که شاید مبهم و شاید وحشتناک بود.

پدر که آمد فضا کمی شادتر شد. مانی بلند بلند می‌خندید و بقیه را می‌خندانند. من هم با لبخند نظاره‌گر ثمره‌ی زندگی بیست و سه ساله‌ام بودم.

پدر بعد از نوشیدن چای رو به عمه گفت: نگرفتی؟

عمه لب‌گزید و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. حدس زدم منظور پدر کیک است، اما عمه که می‌دانست من دیوانه‌ام از خریدن کیک صرف نظر کرده بود.

بعد از خوردن شام حال و حوصله‌ی کمک کردن نداشتم. عمه به آشپزخانه رفت و مانی هم مشغول بازی بود. پدر کتاب می‌خواند و در

دنیای خودش بود. روبه‌روی تلویزیون نشستم. بعد از بالا و پایین کردن کانال‌ها روی مبل مچاله شدم و چشم دوختم به مستند علمی. صدای خاص و زیبایی گوینده درباره‌ی سازه‌های عظیم و غول‌پیکر بر جذابیت برنامه اضافه کرده بود.

غرق در برنامه بودم که با صدای زنگ آیفون از جا پریدم. مانی نگاهم می‌کرد و من هم به مانی خیره شدم.

پدر بلند شد و جواب داد. بعد رو به من و عمه گفت: حاج آقا و بچه‌هان!

با تعجب به عمه نگاه کردم. به حالت بی‌خبری شانه بالا انداخت و بعد گفت: پاشو لباس بپوش.

به کندی از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم. تی شرت و شلوار آبی رنگم را با شلوار مشکی و تونیک سرمه‌ای رنگ عوض کردم و شال مشکی هم روی سرم انداختم. بیرون که آمدم هنوز همه مشغول احوالپرسی بودند. من هم با همه احوالپرسی کردم. مامان کمی در بغلش نگهم داشت و من مثل همیشه راضی شدم.

به آشپزخانه رفتم تا به عمه کمک کنم. عمه گفت: تو چرا اومدی؟

— کمک نمی‌خواین؟

سرش را تکان داد و گفت: نه، برو بیرون زشته، می‌خوام چایی بذارم الان می‌یام.

سرم را تکان دادم و برگشتم. پدر و مردها مشغول صحبت بودند و خانم‌ها هم ساکت نشسته و گوش می‌کردند. کنار ته‌مینه نشستم و به مامان لبخند زدم. به رویم لبخندی گرم زد و گفت: چه خبرا؟

سر کج کردم و با لبخند گفتم: سلامتی!

دستش را زیر چادر کمی جابه‌جا کرد و گفت: می‌خواستیم زودتر بیایم اما تا همه جمع شدن و شام خوردیم یه کم طول کشید.

نمی‌دانستم باید چه بگویم، به خاطر همین فقط لبخند زدم. از اینکه آمده بودند کمی متعجب بودم، اما حدس زدنش زیاد مشکل نبود. به احتمال زیاد برای تولد مانی آمده بودند. شاید می‌خواستند نبود پدر را برایش جبران کنند... شاید می‌خواستند جور پسرشان را بکشند... شاید می‌خواستند من کمتر غصه بخورم... شاید می‌خواستند مانی خاطره‌ی خوبی از یک سالگی‌اش داشته باشد... شاید می‌خواستند بگویند که آنها هم غصه دارند، اما به خاطر مانی می‌توانند پا روی دلشان بگذارند.

به عمه که مشغول پذیرایی بود نگاه کردم. جلویم که میوه گرفت سرم را تکان دادم و گفتم: نمی‌خوام.

آهسته گفت: یه چیزی بردار!

با اکراه دستم را جلو بردم و سیبی برداشتم. به مانی که در آغوش آقاجون بود نگاه کردم. از دیدن بچه‌ها ذوق زده شده بود و نگاهش با شادی و کنجکاوی به سمت همه می‌چرخید. چشمانش می‌درخشید، مثل چشمان...

سرم را تکان دادم تا حداقل امشب به چیزی فکر نکنم. همه با هم صحبت می‌کردند و من در دنیای خودم غرق شده بودم. اصلاً نفهمیدم کی عمه جای آورد و کی کلاه‌های رنگی روی سر بچه‌ها گذاشته شد. چشمم روی کیک بزرگی که روی میز بود و رویش شمع یک قرار گرفته بود ثابت ماند. جالب این بود که عمه اصرار داشت تا کیک کوچکی بگیرد، اما من با همان هم مخالفت کرده بودم و حالا...

به چهره‌ی ذوق زده‌ی مانی که می‌خواست خودش را به کیک برساند

نگاه کردم. ناخواسته لبخندی روی لب‌هایم نشست. مانی حقتش بود که شاد زندگی کند، اما من حتی این شادی‌های کوچک را هم از او دریغ کرده بودم. دست خودم نبود. تجربه‌ای که از سر گذرانده بودم خیلی بیشتر از ظرفیتم بود و من فکر می‌کردم دنیا به آخر رسیده است.

رسول و سهراب همراه بچه‌ها شعر می‌خواندند. ته‌مینه فیلم می‌گرفت و پدر، آقاجون و بقیه با لبخند نگاه می‌کردند. پدر مانی را جلوی کیک گرفت و خواست که شمع را فوت کند. مانی اصلاً بلد نبود و همه را به خنده انداخت. هر چه بچه‌ها فوت می‌کردند تا مانی یاد بگیرد او فقط تف می‌کرد. آخر سر هم با دستش به شمع زد که شمع افتاد و خاموش شد. همه خندیدند و بچه‌ها دست زدند.

به اصرار ته‌مینه چند تا عکس گرفتم. یک عکس دسته جمعی. یکی با مانی. یکی با پدر، عمه و مانی. یکی هم با آقاجون، مامان و مانی. بقیه هم مانی را بغل کردند و خانوادگی عکس گرفتند.

بعد ته‌مینه و زیبا مشغول تقسیم کردن کیک شدند و اول به بچه‌ها کیک دادند. سیاوش به مانی کیک می‌داد و بقیه هم کیک می‌خوردند. من هم با کیک داخل پیش دستی‌ام بازی می‌کردم. تازه خودم را راضی کرده بودم و چنگال را که کمی کیک رویش بود در دهانم گذاشتم که سوگند گفت: بابایی نمی‌خواهی اون ماشینی که برای مانی خریدم بهش بدی؟

سهراب خندید و گفت: چرا بابایی!

چنگال در دهانم ماند. احساس می‌کردم قلبم را شیار می‌زند: بابایی! بابایی!

از دست سهراب حرصم گرفت. می‌دانستم غیر منطقی است، اما او نباید از این واژه استفاده می‌کرد. واژه‌ای که مانی از به کار بردنش محروم

بود. خدایا! یعنی باید مانی این قدر محرومیت می‌کشید تا دیگران خوشبخت باشند؟ باید دردی را تحمل می‌کرد تا دیگران بتوانند زندگی کنند؟ باید عمری در حسرت تلفظ واژه‌ای می‌سوخت تا بقیه بتوانند شادی را میزبان باشند؟ حق من این نبود... حق مانی هم این نبود.

چنگال را از دهانم درآوردم و به چشمان پر از شادی مانی که هم رنگ چشمان پدرش بود نگاه کردم و انگار که او روبه‌رویم نشسته است توی دلم گفتم: خیلی بی‌رحمی! تو حق نداشتی تنهایی تصمیم بگیری! تو حق نداشتی ازم پنهون کنی که خواسته‌ات چیه؟

هیچ‌کس از نبودن مردی که شش ماه می‌شد، ترکم کرده بود حرفی نزد. شاید همه احساس می‌کردند اینگونه بهتر است. امشب همه ماسک به چهره زده بودند و شاد و خوشحال بودند. چشمان من و مامان از همه غمگین‌تر بود، اما مامان هم خوب بلد بود حفظ ظاهر کند؛ همان‌طور که بارها برای دل من نقش بازی کرده و بغضش را خفه کرده بود.

ته‌مینه و زیبا به سرعت و مثل فشفشه همه چیز را جمع کردند. من هم مثل یک تماشاچی که انگار کار عجیب و غریبی می‌کنند نگاه می‌کردم. عمه حتی فرصت نکرد تعارف کند، فقط تشکر کرد.

دوباره ته‌مینه و زیبا به سراغ کادوها که اسباب‌بازی‌های شاد و رنگارنگ و لباس‌های زیبا که همه از طرف بچه‌ها بود رفتند. از طرف بزرگ‌ترها هم کارت‌های هدیه‌ای بود که رویش تولد مانی را تبریک گفته بودند. عمه هم کادوهایی را که از طرف خودش، پدر و محمد بود، رو کرد. کادوهایی که تا این ساعت از ترس من پنهان بود. فقط من کادویی برای مانی نداشتم.

وقتی همه‌ی کادوها باز شد، ته‌مینه که از همه جا بی‌خبر بود گفت:

مامانش کادوت کو؟

لبم را به دندان گرفتم و نگاهش کردم. یک لحظه همه جا ساکت شد. احساس می‌کردم چشمانم آهسته شروع به سوزش کرد. مامان خیلی سریع قبل از اینکه جو به هم بریزد یا دیگران ناراحت شوند گفت: ای وای! مانی چرا این شکلی شدی؟!

همه به مانی نگاه کردند و خندیدند. کل صورتش پر از خامه و کاکائو بود و کف دست‌هایش را لیس می‌زد. آن قدر با لذت و بامزه این کار را می‌کرد که حتی به لب من هم خنده آورد. بعد هم که همه ماجرای کادو را یا فراموش کردند یا خودشان را به فراموشی زدند.

عمه، مانی را به آشپزخانه برد و دست و صورتش را شست. لباس‌هایش را هم عوض کرد و برگشت. همه با هم صحبت می‌کردند و انگار همه چیز طبیعی بود. یک مهمانی، یک تولد، با همه‌ی مراحلش از فوت کردن شمع تا خوردن کیک و باز کردن کادوها. حالا هم همه مشغول حرف زدن بودند. مردها حرف‌های خودشان و زن‌ها هم حرف‌های خودشان. فقط من بودم که نمی‌توانستم با هیچ چیز ارتباط برقرار کنم. همه چیز در برابرم گنگ و نامفهوم بود و رنج می‌کشیدم.

سوگند روی زمین خوابش برده بود و سوگل در بغل سهراب خفته بود. دو زیبای خفته! دو دختر شاد و خوشبخت. دو دختر که سرشار و لبریز از لذت داشتن پدر و مادر بودند. دختر و پسر ته‌مینه هم در حال چرت زدن بودند. مردها که به خانم‌ها اشاره کردند همه برخاستند. بعد از کلی تشکر و تعارف و حرف‌های تکراری رفتند.

عمه سریع پذیرایی را مرتب کرد و در حالیکه به اتاقش می‌رفت گفت: صبح زود آشپزخونه رو مرتب می‌کنم برو بخواب.

سرم را تکان دادم. همان‌طور که روی مبل نشسته بودم پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و سرم را روی زانوانم گذاشتم. دلم نمی‌خواست گریه کنم، حداقل امشب نه... بگذار امشب مثل پارسال باشد، اما مگر می‌شد. نیم ساعت گذشت و چون بی‌خوابی به سرم زده بود به آشپزخانه رفتم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. بعد هم خشک‌شان کردم و داخل کابینت‌ها گذاشتم. حداقل تنها کاری بود که می‌توانستم برای تولد مانی انجام داده باشم. سال قبل این شب را در بیمارستان سپری کرده بودم و عمه پیشم مانده بود، اما امشب به نظرم طولانی و سخت می‌آمد. انگار تنهایی‌ام بیشتر از همه‌ی این شش ماه نمود پیدا کرده بود.

بچه دلش خوشه یه چیزی خریده.

محمد با خنده رو به پدر گفت: دایی این الان تعریف بود یا تخریب؟! پدر خندید. صاف نشست و گفت: این دفاع بود گل پسر. صبح جمعه نمازم را که خواندم به آشپزخانه رفتم تا کمی شیر بنوشم. چون پدر و محمد می خواستند به کوه بروند عمه داخل آشپزخانه مشغول پر کردن فلاسک چای بود. نگاهم کرد: چیزی می خوای؟ سرم را تکان دادم و گفتم: آره، ضعف کردم، می خوام شیر بخورم. محمد وارد آشپزخانه شد و گفت: مامان حاضر شد؟ عمه به وسایلی که آماده کرده و روی کابینت بود اشاره کرد و گفت: آره.

وسایل را برداشت و رو به من گفت: آیدا تو نمی یای؟ ناخواسته چشمانم را بستم و گفتم: من از کوه متنفرم! با دیدن نگاه غمگین عمه و متعجب محمد به سمت یخچال رفتم. لیوانی شیر برداشتم و پشت میز نشستم. محمد روبه رویم نشست و خیره نگاهم کرد. خنده ام گرفت و گفتم: چیه؟! با ناراحتی گفت: معنی این حرف چی بود؟! کمی از محتوی لیوان را نوشیدم و گفتم: یعنی تو نمی دونی؟ آهسته گفت: کوه به تو عشق داد... یادت که نرفته؟ تو، توی کوه عاشق شدی؟

پوزخندی زدم: چرا نمی گی کوه عشقو ازم گرفت؟

– خیلی بی منطقی آیدا!

باقی مانده ی شیر را یک نفس سر کشیدم. لیوان را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم. وقتی کنار مانی دراز کشیدم به گذشته ها



ساعت هشت شب محمد آمد. برایش چای با کمی از کیک که نگه داشته بودیم آوردم و کنارش نشستم. چمدان کوچکش را گشود و از داخلش بسته ی بزرگی را بیرون کشید. مانی را روی پایش نشانده و بعد از بوسیدن صورتش گفت: تولدت مبارک!

کاغذ کادو را پاره کرد. از داخل کارتون آدم آهنی بزرگی را بیرون کشید و روشنش کرد. مانی ذوق زده شروع به دست زدن کرد. عمه گفت: آخه واسه بچه ی یه ساله از این اسباب بازی می گیرن؟! محمد خندید: ولی خوشش اومد.

عمه ابرو بالا انداخت: این بچه اس، لابد توقع داری بدش بیاد! به خاطر شادی مانی خندیدم و گفتم: لازم نبود زحمت بکشی دیشب عمه کادو تو داد.

با خنده گفت: با یه تیر دو نشون زدم، هم برایش کادو خریدم هم سوغاتی آوردم.

عمه دوباره گفت: از این به بعد سعی کن با یه تیر دو تا نشون خوب بزنی!

پدر در حالیکه خم شده بود قند بردارد گفت: یاسی این قدر ایراد بگیر!

برگشتم؛ به روزهایی که تمام هفته را می‌گذراندم تا جمعه برسد. کوهی که بعد از مدتی معنایش را برایم از دست داد و دیگر قصدم ورزش و تفریح نبود، بلکه دیدن کسی بود که کم‌کم برایم معنایی جز عادت و تکرار پیدا کرده بود. کسی که با دیدنش شور و شوق و هیجان همه‌ی وجودم را در بر می‌گرفت و دنیایم را زیباتر جلوه می‌داد.

سه سالی بود که من و پدر صبح‌های جمعه مقصدمان کوه بود. عمه و محمد هم گاهی اوقات همراهی‌مان می‌کردند. یکی از روزهای پاییزی که من و پدر تنها بودیم شاید برای بار صدم بود که شیطنتم گل کرد و بدون توجه به شیب تند و تذکرات پدر شروع به دویدن کردم. کم‌کم کنترل سرعت از دستم خارج شد و نتوانستم بایستم. وحشت همه‌ی وجودم را پر کرد. پدر از پشت سر مدام می‌گفت: آیدا! آیدا! مواظب باش!

از تصور چیزی که انتظارم را می‌کشید پشتم یخ کرد. گویی عزرائیل هم‌پایم شده بود. شاید هم جلوی چشمانم دیدمش. دو مردی که جلوتر از من پایین می‌رفتند با صدای جیغ به عقب برگشتند. چشمانم را بستم و بعد از چند ثانیه محکم به چیزی برخورد کردم. با چشمان بسته ایستاده بودم که صدای غریبه‌ای گفت: حالتون خوبه خانم؟

ای وای! هنوز به صاحب همان صدا که از قضا مرد هم بود چسبیده بودم. چشمانم را باز کردم و خودم را عقب کشیدم. قبل از آنکه به کسی که باهاش تصادف کرده بودم نگاه کنم صدای پدر را شنیدم که گفت: بابا خوبی؟ چیزیت نشد؟

به سمت پدر نگاه کردم و با دلهره منتظر ماندم تا حسابی دعوایم کند. پدر نگاهی به سر تا پایم انداخت و بعد از اینکه دید سالم هستم سرزنش‌بار گفت: آیدا باید صد بار بهت بگم که کوه جای شوخی و

مسخره‌بازی نیست! اگه طوریت می‌شد چی؟ تو کی می‌خوای بزرگ شی؟!

در حالیکه لب‌هایم را روی هم می‌فشردم و با پای راستم به زمین ضربه می‌زدم با کلافگی به پدر نگاه کردم. صحبت‌های پدر که تمام شد گفتم: خب ببخشید!

پدر که انگار تازه یادش آمده بود باید از آن مرد غریبه عذرخواهی کند رو به آنها کرد و تا خواست دهان باز کند، مردی که من باهاش برخورد کرده بودم دستش را به سمت پدر دراز کرد و گفت: سلام استاد!

چهره‌ی پدر کمی متعجب شد و دستش را فشرد. من هم یک چشمم به پدر بود و یک چشمم به آن غریبه. بالاخره بعد از چند لحظه پدر با لبخند، اما کمی تردید گفت: فخار خودتی؟!

با لبخند سر تکان داد. با پدر روبوسی کرد و گفت: استاد! باورم نمی‌شه که دوباره دیدم‌تون!

پدر با خنده گفت: یه دفعه غیبت زد. خوبی؟ خانمت چطوره؟ احساس کردم لبخندش کمرنگ شد. آن قدر کمرنگ که محو شد. به مردی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: برادرم سروش.

او هم با پدر دست داد. آهسته کنار گوش پدر گفتم: منم که اینجا برگ چغندر!

پدر خندید و گفت: تو گل منی بابا جون.

و رو به فخار گفت: آیدا رو که یادته؟

سروش را تکان داد و گفت: بله... مگه می‌شه یکی یه دونه‌ی استادمونو یادم رفته باشه!

و رو به من گفت: حالتون چطوره؟

با لبخند گفتم: ممنون، ببخشید که خوردم بهتون.

خندید و گفت: خواهش می‌کنم...

و با تحسین ادامه داد: البته خیلی تغییر کردین! ماشاءالله برای خودتون خانمی شدین!

به زور خنده‌ام را نگه داشتم و گفتم: مرسی.

و توی دلم گفتم: عمه کجایی که بشنوی؟

فخار رویه پدر گفتم: حال خواهرتون چطوره؟ خوبین؟

— ممنون، خوبه اونم مشغوله.

برادر فخار یعنی همان سروش، از روی زمین عینک آفتابی‌ام را که از چشمم افتاده بود برداشت و به دستم داد که تشکر کردم. پدر و فخار در کنار هم شروع به پایین رفتن کردند و من هم در کنار برادر فخار پایین می‌رفتم. حتی یک کلمه هم حرف رد و بدل نشد. بعد از یک ربع با عصبانیت به پدر که گرم صحبت با فخار بود گفتم: پدر؟!

با تعجب برگشت و گفت: جانم؟!

همان‌طور عصبانی گفتم: امروز جمعه است ها!

خندید و با خواهش گفت: همین امروز... باشه بابا؟

با ناراحتی گفتم: یه روز در هفته جمعه است ها؟

و بعد به سرعت از پدر جلو زدم و به تنهایی بقیه راه را طی کردم. جایی که همیشه صبحانه می‌خوردم ایستادم. به تخته سنگ بزرگی تکیه دادم و عینک آفتابی را روی سرم گذاشتم. دقایقی بعد پدر با آقایان فخار ظاهر شد. هر دو برادر قد بلند بودند و انگار ورزشکار. مخصوصاً سروش. سیاوش موهای کوتاه و مرتبی داشت با صورت بیضی و ریش پرفسوری، لب‌های برجسته و دماغی کشیده. برعکس او سروش موهای کمی بلند

و شلوغ بود. صورتش گردتر و صاف و یکدست بود. لب‌هایش خوش فرم و دماغش کمی از سیاوش بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، اما به صورتش می‌آمد. وجه تشابه زیادی که در چهره‌شان بود ابروهای پر و پیوسته و چشمان درشت قهوه‌ای رنگ‌شان بود. هر دو خوش چهره بودند. سیاوش شش، هفت سالی بزرگ‌تر از سروش نشان می‌داد.

نزدیک که رسیدند پدر سریع کنارم قرار گرفت و آهسته گفت: آیدا چیزی نگیا زشته... من خودم امروزو جبران می‌کنم... باشه عزیزم! و با تردید نگاهم کرد. خنده‌ام گرفت و گفتم: باشه.

پدر می‌دانست که رک هستم. حرف در دهانم بند نمی‌شود و سریع احساسم را می‌گویم. کاری که عمه مدام به خاطرش سرزنش می‌کرد و می‌گفت: اول فکر کن و حرفتو مزه‌مزه کن بعد بگو.

سروش که زیرانداز را پهن کرد همه نشستیم. پدر از داخل کوله فلاسک کوچکی با چند عدد لیوان کاغذی خارج کرد. داخل‌شان چای ریخت و به دست سروش و سیاوش داد.

ساندویچ‌هایی را که عمه درست کرده بود از داخل کوله درآوردم. چهار عدد ساندویچ کتلت بود. کتلت‌های خوشمزه‌ی عمه که من و محمد عاشق‌شان بودیم. آشپزی عمه معرکه و محشر بود. در اصل عمه یک کدبانوی تمام عیار بود؛ با سلیقه، تمیز، مرتب و در هر کاری که انجام می‌داد نهایت ذوق و ظرافت را به کار می‌بست و فوق‌العاده بود.

با خرماهایی که سیاوش از داخل کوله‌ی سروش درآورد چای‌مان را خوردیم. پدر دو تا از ساندویچ‌ها را جلوی سروش و سیاوش گذاشت. ساندویچ‌ها جدا، جدا داخل پلاستیک فریزر قرار داشت. سروش تشکر کرد و سیاوش گفت: ممنون استاد... ولی خودتون چی؟

– نوش جونت، چون آیدا خیلی دوست داره واسه احتیاط اندازه‌ی چهار، پنج نفر برمی‌داره.

سیاوش لبخند زد. من هم گفتم: این ساندویچا معرکه‌اس. مطمئنم هیچ جای دیگه نمی‌تونین همچین کتلتی بخورین.

پدر خندید: جای یاسی خالی ببینه چه تبلیغی راه انداختی.

سیاوش با لبخند گفت: من قبلاً هم دستپخت خانم فرهنگیان رو خوردم، تعریف ایشون اغراق نیست.

توی دلم گفتم: اوه! چه لفظ قلم!

سیاوش رو به من ادامه داد: حتماً هنر عمه‌تون به شما هم رسیده.

آشپزی شما هم به این خوبی هست؟

پدر خندید و سرش را تکان داد: یاسی همیشه می‌گه آیدا بره خونوی

هر کی دو روزه پشش می‌فرسته، چون هیچ کاری بلد نیست.

سیاوش با تعجب ابرو بالا انداخت. کمی از تعجب سیاوش خجالت

کشیدم و روبه پدر گفتم: با این تبلیغ و تعریف و تمجیدی که شما و عمه همیشه از من می‌کنین خیالتون راحت، من همیشه بیخ ریش خودتونم.

پدر و سیاوش خندیدند و سروش هم لبخند کمرنگی زد. با صدای

تلفن همراهم آن را از کنار کیف کوچکی که به کمرم بسته بودم بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی محمد جواب دادم: سلام!

– سلام سوسک چینی، خوبی؟

خندیدم: مگه نیای؟

– کجایی؟

– صبح جمعه کجاییم؟ خب کوه دیگه، چقدر سحرخیز شدی؟

– ما هم این هفته با بچه‌ها اومدیم کوه یاد تو افتادم بهت زنگ زدم.

– اِ چه جالب!

– دایی چطوره؟

– خوب، عالی، توپ...

و با بدجنسی ادامه دادم: تو که نیستی به همه خوش می‌گذره.

می‌خوای با پدر صحبت کنی؟

– آره، کاری نداری؟

– نه قربونت، فقط زود بیا دلم برات تنگ شده.

– کجای دلم بذارم این تناقض گویی رو. تازه، تازه از دستت راحت

شدم پیام چی کار؟

– تو که راست می‌گی! می‌دونم از دوری من شب و روز نداری.

خندید و گفت: به دایی بگو از طرف من بوست کنه.

به پدر نگاه کردم و گفتم: خودت بهش بگو، فعلاً خداحافظ.

پدر با محمد صحبت کرد و بعد از خداحافظی روبه من گفت: محمدم

کوه بود.

سرم را تکان دادم: آره می‌گه اومدم کوه یاد تو افتادم.

سیاوش گفت: محمد خواهرزادتونه نه؟

پدر سرش را تکان داد و گفت: آره الانم اصفهانه.

چای و صبحانه‌ی مفصلی که خوردیم و هوای خوب و لطیف باعث

شد که از نشستن پدر در کنار سیاوش و حرف زدنش بگذرم و غر نزنم.

حدود یک ساعت حرف زدند و بعد برای رفتن بلند شدیم. تا موقع

رسیدن کنار ماشین پهلوی پدر راه رفتیم و به حرف‌هایش با سیاوش که

همه در مورد فیزیک و دانشگاه بود گوش دادم. وقتی جدا شدیم و داخل

ماشین نشستیم روبه چهره‌ی بشاش پدر گفتم: کبکتون خروس می‌خونه

علی آقا!

خندید و ماشین را روشن کرد. در تمام طول راه حرف زد و از سیاوش پرسیدم. با حرف‌هایی که پدر زد یادم آمد سیاوش همان دانشجوی پیله‌ی چند سال پیش بود که به خانه‌مان می‌آمد.

داخل حیاط وقتی پیاده شدم نگاهی به زانتیای سفید پدر انداختم و گفتم: پدر ماشین خیلی کثیف شده بشوریمش؟

پدر که می‌دانست جونم برای آب بازی درمی‌رود با لبخند گفت: چیه هوس آب بازی کردی؟
با خنده گفتم: نخیر!

دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت: نه عزیزم می‌برمش کارواش. پژو ۲۰۶ سرمه‌ای رنگ عمه جلوتر پارک شده بود. عمه خیلی کم از ماشینش استفاده می‌کرد و بیشتر دست محمد بود. حتی الان که می‌دانستم نیست باز هم ماشینش بود. حیاط‌مان صد متری می‌شد و به لطف رسیدگی‌های پدر و عمه پر از گل و گیاه بود. حتی الان که پاییز بود باز هم قشنگ دیده می‌شد. دیوارهای حیاط پوشیده از گرانت‌های تیره بود که به عقیده عمه دلگیرش می‌کرد، اما من و محمد مدام می‌گفتیم: ولی شیکه!

سه سال پیش که دستی به سر و روی خانه کشیدیم من و محمد این رنگ را انتخاب کردیم و پدر هم به نفع ما دو تا رأی داد و عمه هیچ اعتراضی نکرد. داخل ساختمان که می‌شدیم یک راهروی دو متری بود که داخلش جاکفشی گذاشته بودیم و بعد هم هال و پذیرایی. چهار اتاق خواب هم داشتیم که دو تا، در سمت چپ و راست پشت راهرو بود و دو تا هم ته پذیرایی و روبه‌روی آشپزخانه قرار داشت. پشت آشپزخانه هم

حیاط خلوت بود که درش از همان جا باز می‌شد. اتاق من و عمه کنار هم بود و اتاق محمد و پدر همان اتاق‌های پشت راهرو بود که بزرگ‌تر هم بود. با اینکه من آنها را بیشتر دوست داشتم، چون پنجره‌هایشان رو به حیاط باز می‌شد، اما به خاطر اینکه می‌ترسیدم از داشتن‌شان محروم بودم.

همه جا ساکت و سوت و کور بود و از تمیزی برق می‌زد. همیشه از این سکوت بیزار بودم. به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را درآوردم و پای تخت انداختم. از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.
با صدای عمه چشم گشودم: آیدا پاشو دیگه.
نشستم و بعد از کش و قوسی که به بدنم دادم گفتم: سلام!
— سلام!

و با دستش به لباس‌هایم اشاره کرد و گفت: تو کی می‌خوای آدم بشی؟! هزار بار گفتم لباس که دسته‌بذار روی چوب لباسی.
روی تخت نشستم و گفتم: عمه باز گیر دادیا؟ خب خسته بودم.
با اخم گفت: اولاً درست حرف بزن، این هزار بار... دوماً کار همیشه! — ناهار چی داریم؟ گشنمه؟ کی اومدین؟
عمه که بعضی اوقات به نمازجمعه می‌رفت گفت: تازه اومدم. پاشو نمازتو بخون تا من غذا رو گرم کنم.

—، گشنمه، نا ندارم خم و راست بشم بعد از ناهار می‌خونم.
لباس‌هایم را از روی زمین برداشت و انداخت توی بغلم و گفتم: پاشو پاشو، با غرغر شکمت قرائتتم بهتر می‌شه، الان نمی‌توننی بخونی بعداً با شکم پر می‌خونی؟
با التماس گفتم: عمه!

در حالیکه از اتاق خارج می‌شد گفتم: هر وقت نمازتو خوندی بگو من

میزو بچینم.

پوفی کردم و به سقف چشم دوختم و گفتم: خدایا شکر... این عمه‌ی ما از خودتم سخت‌گیرتره.

بعد از خواندن نماز به حال رفتم. پدر و عمه چای می‌نوشیدند. سلام کردم و کنار پدر نشستم. رو به عمه گفتم: ناهار چی داریم؟

— قرمه‌سبزی... نمازتو خوندی؟

سرم را تکان دادم و کشیده گفتم: بله.

پدر دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: قبول باشه.

به عمه نگاه کردم و گفتم: قبول یاسی خانم باشه.

پدر خندید، اما عمه گفت: آیدا! کفر نگو!

در حالیکه لیوان چای را برمی‌داشتم گفتم: مگه دروغ می‌گم؟ اگه به خودم بود و برای خدا بود که یکی دو ساعت دیگه می‌خوندم، اما از ترس شما و به خاطر شکم الان خوندم.

عمه سرش را تکان داد و گفت: خدا این حرفا رو به تو نمی‌گیره، چون می‌دونه عقل نداری.

— خودم می‌دونم.

سر میز کنار پدر نشستم و گفتم: خیلی گشمنه.

عمه با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه صبحونه نخوردی؟

آن قدر گرسنه بودم که حوصله نداشتم ماجرای صبح را تعریف کنم. پدر هم معمولاً موقع غذا خوردن حرف نمی‌زد. غذا را که خوردیم بشقاب‌ها را جمع کردم و داخل سینک گذاشتم و روی میز را مرتب کردم. با پدر به حال رفتم و جلوی تلویزیون نشستم.

نیم ساعت بعد عمه با چای کنارمان آمد. پدر گفت: چه خبر؟

شانه بالا انداخت و گفت: سلامتی.

پدر خندید و گفت: منظورم نماز جمعه‌اس... موضوع خطبه‌ها چی بود؟

— بیشتر تأکیدشون روی انرژی هسته‌ای بود. اینکه ایران کوتاه نمی‌یاد.

پدر گفت: نبایدم کوتاه بیایم. اگه یه قدم عقب بریم اونا ده قدم می‌یان جلو.

عمه لیوان چای را به سمت پدر گرفت. پدر دستش را دراز کرد و با کمی هیجان گفت: راستی یاسی بگو امروز کیو دیدم؟

عمه که انگار از دیدن شادی پدر شاد شده بود، لبخند زد. بعد نگاهی به من انداخت. اخمم را که دید خندید و گفت: نکنه عادل و پسراشو دیدین که باز لب و لوجه‌ی آیدا آویزونه؟

پدر نگاهم کرد: من که گفتم جبران می‌کنم عزیزم.

فوراً گفتم: پس امشب شام بریم بیرون.

سرش را تکان داد و گفت: باشه.

عمه گفت: حالا کی بوده اینکه باز داری به این دختره باج می‌دی؟

— سیاوش فخارو یادته؟

عمه کمی فکر کرد و بعد گفت: همون که خودشو خانمش شاگردت بودن؟ خیلی می‌اومد پیشت؟

پدر سرش را تکان داد. عمه گفت: با خانمش بود؟

— نه با داداشش بود.

و با کمی مکث گفت: یاسی؟

هر دو به پدر نگاه کردیم. با ناراحتی گفت: خانمش موقع زایمان...

پدر نتوانست حرفش را تمام کند. عمه با حیرت گفت: نه!

پدر لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد. دلم برای
سیاوش سوخت. گفتم: آخی طفلکی!

عمه گفت: بچه‌اش چی؟

پدر آهی کشید: هر دوشون!

عمه با کنجکاوای گفت: دوباره ازدواج کرده؟

فوراً گفتم: مگه چند سال پیش این اتفاق افتاده؟

پدر گفت: هفت، هشت سال پیش...

و رو به عمه گفت: نه ازدواج نکرده. یادمه خیلی خانم شو دوست
داشت.

خودم را به پدر چسباندم و گفتم: شاگرد زرنگی بوده! وفاداری و عشق
ماندگارو از استادش یاد گرفته.

پدر لیوان نصفه‌ی چایش را روی میز گذاشت و بدون اینکه نگاهم کند
بلند شد و به اتاقش رفت. عمه با حرص نگاهم کرد.

ابرو بالا انداختم و گفتم: ا، به من چه این هنوز فراموش نکرده! من چی
کار کنم؟

در حالیکه بلند می‌شد گفتم: هیچ کاری نکن، فقط جلوی اون زبونتو
بگیر.

خندیدم و گفتم: نمی‌شه!

پدر بعد از ازدواج برای ادامه‌ی تحصیل به آلمان می‌رود. وقتی شش
ماهه بودم مادرم از دنیا می‌رود و پدر هم که به گفته‌ی عمه حال روحی
مساعدی نداشته به ایران می‌آید. عمه هم که از پدر محمد جدا شده و تنها
زندگی می‌کرده به پیشنهاد پدر پیشش می‌ماند. پدر جای خالی همه چیز را
برایم پر کرده است. مهربان است و من عاشقش هستم. عمه هم با خوش

اخلاقی‌ها و بداخلاقی‌هایش همیشه راهنمایی‌ام می‌کند. هر چند زیاد غر
می‌زند و از دست کارهایم می‌نالند، اما بی‌اندازه دوستش دارم.

نمی‌دانم چرا، اما پدر دیگر سراغی از خانواده‌ی مادری‌ام نمی‌گیرد.
عمه هم هیچ‌وقت چیز خاصی نمی‌گوید و چند باری هم که کنجکاوای
کردم گفتم: دو طرف این جوری راحت‌تر بودن!

همیشه فکر می‌کنم نکند آنها پدر را مقصر مرگ دخترشان می‌دانند.
ساعت هشت شب رو به عمه گفتم: حالا ببینین یه امشب که قول داده
شام بریم بیرون اعتصاب کرده.

عمه خنده‌اش گرفت: چرند نگو.

حق به جانب گفتم: مگه دروغ می‌گم؟

پرتقالی را که پوست کنده بود نصف کرد. نصفش را به سمتم گرفت و
گفت: غذای بیرون به چه درد می‌خوره؟

پرتقال را گرفتم و گفتم: اوه، ماهی یه بار به هیچ جای سلامتی مون
برنمی‌خوره.

با صدای پدر که گفت: حاضر شین بریم بیرون.

عمه گفت: بیا بشین چایی و میوه بخور بعد.

پدر که نشست عمه به آشپزخانه رفت و من هم برای پدر پرتقال و
سیب پوست گرفتم. عمه که آمد با خنده گفت: وقتی به نفعته خوب کاری
می‌شی!

— من موقعیت شناسم عمه جون.



روز جمعه همین که پدر ماشین را پارک کرد، سیاوش فخار مثل اجل معلق جلوی مان سبز شد و گفت: سلام استاد!

پدر با خوشرویی جواب سلامش را داد و احوالپرسی کرد. من هم به زور سلام و احوالپرسی کردم. دوباره با برادرش بود.

کنار پدر ایستادم و گفتم: هماهنگ بودین؟

خیلی جدی گفت: معلومه که نه، فقط پرسید هر هفته می‌باین و اینجا پارک می‌کنین که منم گفتم آره.

با ناراحتی گفتم: اونام هر هفته می‌یان؟

سرش را که تکان داد گفتم: پس از این به بعد هر جمعه همین بساط مونه!

پدر آهسته گفت: آیدا چیزی نگیا زشته.

پدر در تمام مسیر با اینکه کنارم بود، اما مدام با سیاوش در حال صحبت بود. ظاهراً سیاوش هم در دانشگاه تدریس می‌کرد. برادرش خیلی کم حرف بود و در سکوت کنار آنها گام برمی‌داشت.

موقع برگشتن وقتی که تقریباً روی سطح صافی قرار گرفتیم جمعیتی حدود چهل، پنجاه نفری را دیدیم که تجمع کرده بودند. اول دست زدند بعد صلوات فرستادند. حس فضولی‌ام گل کرد و به پدر گفتم: اونجا چه خبره؟

پدر خنده‌اش گرفت: فکر کنم اورانیوم کشف کردن.

— اصلاً بامزه نبود!

سیاوش هم خندید. پدر گفت: آخه من از کجا بدونم!

دست پدر را کشیدم و گفتم: بریم ببینیم چه خبره.

پدر لب‌گزید و گفت: مگه ما فضولیم؟!

با ناراحتی گفتم: یعنی چی! من باید بدونم اینا واسه چی اینجا جمع شدن یا نه؟

پدر سر تکان داد و گفت: خیلی خب، برو ببین. ما همین جا می‌مونیم. تنها به سمت جمعیت رفتیم. نزدیک که رسیدم دیدم صدای خواندن صیغهی عقد می‌آید. البته این را مدیون فیلم‌های تلویزیونی بودم و گرنه تا به حال در واقعیت خطبه را نشنیده بودم. جلو که رسیدم سرک کشیدم و دیدم که دختر و پسر جوانی با لباس‌های سفید روی تخته سنگی نشسته‌اند و چند نفر روی سرشان پارچه گرفته‌اند و یکی قند می‌سابد. همه چیز عجیب و غریب بود. یک لحظه به فکرم رسید نکند این هم فیلم باشد. به اطراف نگاه کردم، دیدم دو سه نفر با هندی‌کم و تقریباً نود درصد جمعیت هم با موبایل در حال فیلم گرفتن هستند. به دختری که کنارم ایستاده بود گفتم: ببخشید اینجا چه خبره؟

خندید و گفت: عروسیه.

ابرو که بالا انداختم گفتم: این جمعیت کوهنورد حرفه‌ای هستن. عروس و داماد هم از همه حرفه‌ای‌ترن. چون داماد توی کوه از عروس خواستگاری کرده و عروس دو هفته بعد توی کوه بهش بله گفته تصمیم گرفتن مراسم عقدشونو توی کوه انجام بدن.

با لبخند گفتم: چه جالب!

یک دفعه صدایی کنار گوشم گفت: اگه شما هم دوست دارین می‌تونین اینجا مراسمتونو بگیرین.

با اخم برگشتم و به پسری که این حرف را کنار گوشم گفت نگاه کردم. خندید و گفت: شوخی کردم.

خواستم بگویم: مگه من با تو شوخی دارم؟!

فصل سوم

از آموزشگاه که بیرون آمدم توی ایستگاه اتوبوس ایستادم. خوشبختانه اتوبوس همان لحظه رسید. سوار شدم و روی اولین صندلی که خالی بود نشستم. با اینکه پدر دکترای فیزیک و عمه لیسانس ریاضی دارند، اما من برعکس هر دو از فیزیک و ریاضی متنفرم. به زور دیپلم انسانی گرفتم و بعد از اینکه دو سال کنکور شرکت کردم و قبول نشدم چند ماهی است که روزهای زوج تدریس می‌کنم و سرگرم شده‌ام؛ آن هم به لطف عمه که دیدد بیکارم، از طریق برادر یکی از همکارانش که آموزشگاه زبان دارد، هماهنگ کرد زبان تدریس کنم تا به قول عمه حداقل از تافلی که دارم استفاده کنم.

چشم به خیابان داشتم و فکرم مشغول بود. امروز اواسط کلاس یکی از بچه‌ها زد زیر گریه. همه هاج و واج نگاهش کردند و او هم هق‌هق می‌کرد. دو نفر از دوستانش دوره‌اش کردند و بعد هم از کلاس بیرون رفتند. بقیه‌ی کلاس را به هر بدبختی بود ادامه دادم، اما معلوم بود که همه هوش و حواس‌شان به جریان پیش آمده است و دیگر کسی دل و دماغ ندارد. آخر هم کسی نفهمید چه شده و کلاس تمام شد. وقتی داخل دفتر

اما فکر کردم جواب ابلهان خاموشی ست. مراسم هم تمام شده بود و می‌خواستند شیرینی پخش کنند، به خاطر همین از جمعیت جدا شدم و به سمت پدر رفتم. پدر و سیاوش مشغول حرف زدن بودند و سروش هم با نوک کفشش آهسته به صخره ضربه می‌زد. پدر با دیدنم لبخند زد: رفع کنجکاوای شد آیدا خانم؟

خندیدم و سر تکان دادم. پدر گفت: حالا چه خبر بود؟

ابرو بالا انداختم: از شما بعیده جناب فرهمندیان!

هر سه خنده‌شان گرفت و سروش زودتر راه افتاد. ماجرا را برای پدر و سیاوش تعریف کردم. برای آنها هم جالب بود. تا یک هفته ماجرا را برای هرکسی که می‌دیدم تعریف می‌کردم و هرکسی نظری می‌داد عده‌ای می‌گفتند: چه جالب! یا می‌گفتند: چه با حال! یکی دو نفر هم گفتند: چه بیکار!

بودم و چای می نوشیدم ستاره که یکی از مربیان بود کنارم نشست و آهسته گفت: آیدا فهمیدی اون دختره که از کلاست زد بیرون چرا گریه می کرد؟

ابرو بالا انداختم: نه!

با هیجان گفت: امروز مادر و پدرش از هم جدا شدن.

خنده ام گرفت: ببخشید الان از جدایی خوشحالی یا از کشف مهمت؟! با مشت به شانم زد و گفت: گم شو!

بعد مثل کسی که قرار است مچش را بگیرند به اطراف نگاه کرد و آهسته پیچ کرد: بیچاره مثل ابر بهار زار می زد. من اومده بودم تو دفتر کار داشتم، دیدم یه شیون و واویلابی راه انداخته که اون سرش ناپیدا! بیچاره مثل اینکه امروز مامانش همین که برگه ی طلاق شو امضا کرده براش پیام فرستاده بالاخره راحت شدم.

ستاره ماجرا را با کلی آب و تاب تعریف کرد. البته جای تعجب نداشت، چون ته و توی همه چیز را درمی آورد. مطمئن بودم که حتی از طرف پرسیده که حالا می خواهد چه کند و با کدام شان زندگی کند و مهریه ی مادرش چقدر بوده و گرفته یا بخشیده و پدرش قصد ازدواج با کسی را دارد یا نه و کلی از این سؤال ها.

اتوبوس ایستاد و عده ای پیاده شدند و دو سه نفر سوار شدند. خانمی حدود شصت ساله کنارم نشست. یک دفعه سر چرخاند و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. خنده ام گرفت و به بیرون نگاه کردم. دو سه دقیقه گذشت که ضربه ای به شانم خورد. با تعجب برگشتم که به سمت نارنگی گرفت و گفت: بیا بخور.

همان طور متعجب گفتم: ممنون! مرسی!

قیافه ی طلبکاری به خودش گرفت و گفت: دستام تمیزه! خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم: منم جسارت نکردم فقط میل ندارم.

زیرلب چیزی گفت و یک پر از نارنگی را به دهان گذاشت. اتوبوس که نگه داشت و در باز شد خانمی قصد سوار شدن داشت که خانم کناری پوست های نارنگی را بیرون پرت کرد. با تعجب نگاهش کردم و خانمی هم که بالا آمد با تعجب گفت: وا! این چه کاریه؟

حق به جانب گفت: وا نداره خانم! مگه پوست موز که کسی بخواد سر بخوره؟!

خانمی که بالا آمده بود نگاهم کرد و لبها و چشم هایش را حرکت داد و گفت: عجب!

خانم بغل دستی ام مثلاً آهسته گفت: انگار خیابون مال پدرشه!

خانمی که اول اعتراض کرده بود همان طور که به عقب اتوبوس می رفت گفت: ببخشید نمی دونستم مال پدر شماست.

همراهش گفت: ول کن، حوصله داری!

نگاهم را به بیرون دوختم و به مغازه ها نگاه کردم. اتوبوس که نگه داشت به سرعت پیاده شدم. داخل پیاده رو دستانم را داخل جیب پالتو فرو بردم و راه افتادم. داخل کوچه که پیچیدم جلوتر از من دو دختر حدود ده، یازده ساله کیف های مدرسه شان را که مثل چمدان چرخ داشت روی زمین می کشیدند و تندتند می رفتند. یکی از کیف ها صورتی و دیگری سبز بود. بندهای کوله روی زمین کشیده می شد و کیف ها تقریباً چرک شده بودند. هنوز دو سه ماه از مدرسه ها نگذشته بود که کیف ها از ریخت و قیافه افتاده بود. دخترها هم بی خیال، کیف ها را روی پستی و بلندی

می کشیدند و می رفتند. جای عمه یاسی خالی بود. اگر من چنین کیفی داشتم محال بود به خانه راهم بدهد. یاد دوران ابتدایی افتادم که هر دفعه با چه ذوق و شوقی کیف و لباس می خریدم. دفتر و مدادهای نو. یادم نمی آمد مداد، پاک کن یا خودکاری را تمام کرده باشم. البته که خودکار جای خود دارد. همیشه گم شان می کردم و غیب می شدند. روز اولی که به مدرسه رفتم آن قدر ذوق و شوق داشتم که شب تا صبح را در عالم خواب و بیداری طی کردم. تا صبح مدام خواب مدرسه را می دیدم، ولی جالب این بود وقتی با عمه و پدر به مدرسه رفتم موقعی که می خواستند برگردند بغض کردم. خجالت کشیدم و گرنه گریه می کردم. همان موقع هم با همه ی بچگی غرورم را حفظ کردم تا محمد مسخره ام نکند.

چنان محو کیف و بچه ها شده بودم که نفهمیدم کی رسیدم. کلید انداختم و وارد خانه شدم. از کنار ماشین عمه که گذاشتم خم شدم و خودم را داخل آینه نگاه کردم. صاف ایستادم و بقیه ی مسیر را هم رفتم. وارد خانه که شدم موجی از گرما به صورتم خورد. کفش هایم را درآوردم و داخل جاکفشی گذاشتم. همان طور که پالتو را درمی آوردم پا به پذیرایی گذاشتم. از دیدن عمه نازی که روبه روی عمه یاسی نشسته بود جیغ کشیدم و کیف و پالتو را انداختم و به سمتش دویدم. با خنده دست هایش را باز کرد و در آغوشم گرفت. بعد از ماچ و بوسه و احوالپرسی فاصله گرفتم و گفتم: کی او مدین؟ چرا بی خبر؟

دستی روی گونه ام کشید و گفت: یه دفعه ای شد عزیزم.

به روبه رویش نگاه کرد و لبخند زد. سرم را کج کردم و عمه یاسی را که نشسته بود و به حرکات دلچک گونه ام نگاه می کرد دیدم. خندیدم و گفتم:

ا، سلام! ببخشید. خوبید یاسی خانم؟

چپ چپ نگاهم کرد: علیک سلام!

با چشم به عمه نازی اشاره کردم: چشم تون روشن!

خنده اش گرفت و سر تکان داد. بعد گفت: پاشو لباس عوض کن دستاتم بشور.

با اکراه بلند شدم و به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم و داخل آشپزخانه سریع دست هایم را شستم و دوباره پیش عمه نازی برگشتم. وقتی کنارش نشستم گفتم: باید از پدر مشتلق بگیرم.

خندید ولی عمه یاسی گفت: علی می دونه.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: ا چرا بهش گفتین؟

فنجان چای را جلوی عمه نازی گذاشت و گفت: نازی خودش زنگ زده به علی.

عمه یاسی که به آشپزخانه رفت تا شام درست کند، عمه نازی هم به دنبالش رفت و من هم مثل جوجه دنبال شان راه افتادم. از حرف هایی که زدند معلوم شد عمه نازی برای رفتن به دکتر آمده. هر چه فضولی کردم سر درنیاوردم. فقط وقتی مریضی رو پرسیدم، عمه یاسی بهم چشم غره رفت و من هم فهمیدم که چیزی نخواهم فهمید.

با آمدن پدر سریع جلو دویدم و گفتم: علی آقا مشتلق بده که خواهر مهربونت اومده.

پدر خندید و گفت: اولاً خودم خبر دارم دوماً خواهرای من هر دوشون مهربونن!

با اخم گفتم: یعنی مشتلق بی مشتلق!

خم شد و صورتم را بوسید و گفت: اینم مشتلق.

پشت چشم نازک کردم و گفتم: زحمت کشیدین.

برگشتم بروم که پدر بازویم را گرفت و کنار گوشم گفت: قهر نکن.

خندیدم و گفتم: پس...

پدر گفت: نقدی قبوله؟

ابرو بالا انداختم: نه، برام اون پالتویی که گفتم دیدم و عمه یاسی نداشت بخرم بخر.

پدر خنده‌اش گرفت و من گردنم را کج کردم. پدر گفت: آخه یاسی ناراحت می‌شه!

خودم را لوس کردم: در عوض من خوشحال می‌شم.

دستم را دور بازوی پدر حلقه کردم و گفتم: اگه نخری هم من ناراحت می‌شم. باید انتخاب کنی یا من یا خواهرت.

با صدای عمه یاسی من و پدر به طرفش نگاه کردیم: علی چرا نمی‌یای؟ نازی منتظره.

و رو به من گفت: چند ساله پدرتو ندیدی دم در گیرش آوردی؟

رو به پدر کردم و آهسته گفتم: می‌خری؟

پدر سر تکان داد و قدم به پذیرایی گذاشت. عمه یاسی سلام کرد و کیف پدر را گرفت. پدر هم به سمت عمه نازی رفت و روبوسی کرد.

بعد از شام عمه نازی رو به عمه یاسی گفت: آخرش من جواب این بنده خدا رو چی بدم؟

عمه یاسی با چشم به من اشاره کرد و گفت: نازی!

عمه نازی گفت: وا، یعنی چی؟ مگه آیدا بیچه‌اس؟ خب برات خواستگار اومده.

عمه یاسی لب‌گزید و با ناراحتی گفت: ا، نازی!

البته بار اول نبود که برای عمه یاسی خواستگار پیدا می‌شد، اما هیچ

وقت جلوی من حرفی زده نمی‌شد. هر بار هم احساس بدی پیدا می‌کردم و دلم نمی‌خواست عمه از ما جدا شود. بیشتر به پدر چسبیدم و دستش را گرفتم. انگار فقط پدر را داشتم و می‌ترسیدم از دستش بدهم. پدر کنار گوشم گفت: آیدا؟

نگاهش کردم. با لبخند گفت: می‌خوای بری تو اتاقت؟

مثل بره‌ای رام سرم را کج کردم و گفتم: باشه.

از جا بلند شدم. عمه یاسی با تعجب نگاهم کرد. شاید فکر می‌کرد این قدر هم عقلم نمی‌کشد. وارد اتاقم شدم و در را بستم، اما گوشم را به در چسباندم. عمه یاسی با ناراحتی گفت: نازی من که گفتم نه، باز چرا پيله می‌کنی؟

صدای عمه نازی آمد که انگار مخاطبش پدر بود: علی تو یه چیزی بهش بگو. تا کی می‌خواد تنها بمونه. برادرزاده‌ی مرتضوی همه جوره شرایطش خوبه.

چشمانم را بستم تا ببینم چنین کسی را بین فامیل شوهر عمه نازی به یاد می‌آورم یا نه، اما چیزی به یادم نیامد. پدر گفت: چی بگم؟ یاسی باید خودش تصمیم بگیره.

معلوم بود عمه نازی عصبانی شده است، چون صدایش بلندتر از قبل شد: هر دو تون مثل همین. بابا کی می‌خواین مثل آدما زندگی کنین. آخه اینم زندگی که شما دو تا دارین!

چشمانم را بستم. مگر زندگی ما چه عیبی داشت؟ از گوش کردن به این بحث که روح و روانم را به هم می‌ریخت منصرف شدم و روی تخت دراز کشیدم. با خودم فکر کردم نیم ساعت دیگر مسواک می‌زنم، اما نفهمیدم کی خواب چشمانم را ربود.



عمه نازی و عمه یاسی از مطب برگشته بودند که در زدند. آیفون را جواب دادم و دکمه را زدم. عمه یاسی که نگاهم می‌کرد سر تکان داد. همان‌طور که گوشی را می‌گذاشتم گفتم: عمو عادل شونن.

عمه یاسی برای استقبال به حیاط رفت و من هم پیش عمه نازی نشستم. عمه نازی با لبخند گفت: چه خبرا؟

احساس می‌کردم از عمه نازی دلخورم، به خاطر حرف‌های دیشب. نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم. نگاه گذرایی به چشمانش انداختم و گفتم: خبر خاصی نیست.

با صدای تعارف عمه یاسی بلند شدم. عمو عادل وارد پذیرایی شد و با صدای بلندی گفت: به‌به، آبجی خانم!

با دیدن من خندید و گفت: چطوری عمو؟

لبخند زدم و گفتم: سلام!

عمو مرا بوسید و به سمت عمه نازی رفت. من هم به سمت زن عمو و یلدا رفتم. وقتی همه نشستیم عمو عادل گفت: نازی چرا نیومدی خونوی ما؟

عمه نازی با لبخند گفت: چه فرقی می‌کنه؟

همراه عمه یاسی به آشپزخانه رفتم. عمه مشغول چای ریختن شد و روبه من گفت: میوه‌ها رو از یخچال دربیار.

کاسه‌ی بزرگی برداشتم و در یخچال را باز کردم. میوه‌ها را داخل کاسه می‌گذاشتم که صدای بوق یخچال درآمد. اهمیتی ندادم و ادامه دادم. کمی

که گذشت عمه یاسی گفت: باید حتماً جیغ بکشی که تو در شو ببندی؟ گفتم: خب کارم تموم نشده.

— اون شاسی کوفتی رو یه فشار بده تا صداش قطع بشه.

خودم و ظرف از داخل یخچال بیرون آمدیم. در را بستم و گفتم: نمی‌خواد تموم شد.

میوه‌ها را داخل ظرف پایه‌داری چیدم. عمه یاسی نگاهی به ظرف انداخت و سر تکان داد. خندیدم و گفتم: چیه؟

به سینی اشاره کرد و گفت: بیا اینا رو ببر خودم می‌چینم شون.

وقتی سینی را برداشتم گفتم: مواظب باش نسوزونی شون.

و به سمت میوه‌ها رفت و گفت: نمی‌دونم تو کی می‌خوای یه ذره خونه‌داری یاد بگیری و سلیقه به خرج بدی.

نگاهم که کرد گفتم: الان عیب این چیه؟

عمه گفت: هیچی، فقط همه مجبورن پرتقال بردارن بقیه رو چیدی زیر.

در حالیکه خارج می‌شدم گفتم: اوه غریبه که نیستن هر کی هر چی بخواد زیر و روش می‌کنه.

عمه که چشم‌غره رفت خنده‌ام گرفت و به پذیرایی رفتم. جلوی همه چای گرفتم و نشستیم. عمه یاسی هم ظرف میوه را روی میز گذاشت و نشست.

عمه نازی احوال آرمین و شاهین را پرسید و زن عمو هم گفت: خوبن. پدر که آمد عمو نیم ساعت بعد بلند شد و رو به عمه نازی گفت: نازی

الان می‌یای بریم خونوی ما یا بعداً پیام دنبالت؟

پدر گفت: یعنی چی عادل! بگیر بشین. نه نازی می‌یاد نه شما می‌رین.

یه لقمه پیدا می شه که با هم بخوریم.

عمو خندید و گفت: دستت درد نکنه بعداً می یایم.

پدر گفت: حالا که اومدین بمونین بعداً هم بیاین.

عمو به عمه یاسی نگاه کرد و بعد به پدر گفت: یاسی از صبح مدرسه بوده الانم از دکتر اومده خسته اس بعداً می یایم.

پدر گفت: لازم نیست یاسی آشپزی کنه از بیرون غذا می گیرم.

عمه یاسی گفت: نه بابا! مگه آشپزی چقدر کار داره شما بمونین خودم غذا درست می کنم.

عمو به زن عمو نگاه کرد و زن عمو گفت: آخه آرمین و شاهین نیستن.

پدر گفت: خودم بهشون زنگ می زنم.

وقتی ماندگار شدند عمه اشاره کرد تا وسایل پذیرایی را جمع کنم.

یلدا هم کمک کرد و همه را به آشپزخانه بردیم و یلدا شروع به شستن کرد. بازویش را گرفتم و گفتم: ولش کن عمه خودش می شوره.

خندید و گفت: من می شورم تو فقط ظرفا رو جمع کن.

ظرف های ناهار را که داخل آب چکان بود برداشتم و روی میز گذاشتم. صدای تعارف عمه می آمد که انگار می خواست عمه و زن عمو در پذیرایی بمانند و به آشپزخانه نیایند. چیزی نگذشت که خودش آمد و اول گوشت و مرغ را بیرون گذاشت و بعد هم مشغول پیمانه کردن برنج شد. با صدای پدر نگاهش کردم: یاسی چی کار می کنی؟

عمه گفت: می خوام برنج خیس کنم.

پدر گفت: گفتم که از بیرون غذا می گیرم.

عمه لبخند زد: نمی خواد...

پریدم وسط حرف عمه و گفتم: پدر کباب بگیریم؟

پدر گفت: آره خوبه.

رو به عمه گفتم: عمه! کباب خوبه دیگه؟

سر تکان داد و گفت: باشه.

برنج هایی را که پیمانه کرده بود زیر شیر آب گذاشت و گفت: فقط کباب، نری چیز اضافه ای بخری. یه کم مرغم درست می کنم شاید نازی غذای بیرون نخوره.

رو به پدر گفتم: منم پیام؟

عمه با اخم به یلدا اشاره کرد و گفت: نخیر.

یلدا با لبخند گفت: راحت باش.

فوری گفتم: خب تو هم بیا اینجا که کاری نداریم.

یلدا به پدر نگاه کرد و پدر لبخند مهربانی زد: بیا عمو جون.

با خوشحالی به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. عمو، زن عمو و عمه نازی با دیدن من و یلدا با تعجب گفتند: کجا؟!

پدر گفت: یه سر می ریم بیرون.

و به عمو گفتم: عادل تو نمی یای؟

عمو فوراً بلند شد: چرا می یام.

سوار ماشین شدیم و پدر راه افتاد. عمو عادل مشغول صحبت با پدر شد و من و یلدا هم گه گذاری حرف می زدیم. وقتی به کبابی مورد نظر رسیدیم همگی پیاده شدیم و پدر کباب را سفارش داد. نگاهم که کرد سرم را کج کردم. خندید و به عمو عادل گفت: سوار شین عادل جان.

عمو با تعجب گفت: کجا؟

پدر گفت: طول می کشه تا کباب آماده بشه یه دور بزینم.

پدر دو چهارراه بالاتر نگه داشت و پیاده شدیم. عمو با دیدن

کافی شاپ رو به پدر گفت: چه خبره؟ هوس قهوه کردی؟ این سوسول بازیا چیه؟

همگی خندیدیم و پدر گفت: خب چایی می خوریم.

وارد که شدیم عمو نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ما رو چه به اینجا؟ یه آدم حسابی توش نیست.

یلدا گفت: ابا!

به میزی نزدیک شدیم و عمو فوراً نشست. بعد از اینکه من و یلدا نشستیم پدر هم نشست. عمو با تعجب به پیرمرد و پیرزنی که میز بغلی ما را اشغال کرده بودند نگاه کرد و گفت: نه بابا!

یلدا با خنده سر تکان داد و گفت: بابا!

عمو با خنده گفت: اخب مگه اینجا جای پیر و پاتالاس؟

پیشخدمت که نزدیک شد پدر گفت: دو تا بستنی مخصوص.

و رو به یلدا گفت: تو هم بستنی می خوری عزیزم؟

و با خنده به عمو اشاره کرد: یا مثل پدرت چایی؟

یلدا با لبخند گفت: بستنی.

عمو گفت: منم بستنی می خورم.

پدر سفارش را داد و عمو عادل خندید: علی هوای به این سردی زده به سرت؟

من و یلدا زدیم زیر خنده. عمو چپ چپ نگاه مان کرد. پدر خندید: من زده به سرم تو چرا بستنی سفارش دادی؟

عمو حق به جانب شانه بالا انداخت: کمال همنشینیه دیگه!

مشغول خوردن بستنی بودیم که موبایل عمو زنگ خورد. عمو نگاهی

به صفحه‌ی گوشی انداخت و جواب داد: جانم؟

قاشقی بستنی به دهانش گذاشت و گفت: سلام بابا!

بعد خندید: دیوونه خونه.

بلندتر خندید: جاتون خیلی خالیه... باشه... قربانت.

گوشی را روی میز گذاشت و گفت: آرمین می‌گه کجاییں گفتم دیوونه خونه.

قاشقی بستنی به دهانش گذاشت و گفت: آخه آدم عاقل توی سرما بستنی می‌خوره؟

دوباره قاشقی بستنی به دهانش گذاشت و گفت: نمی‌خوره دیگه!

حرف‌ها و حرکات عمو آنقدر خنده‌دار بود که من و یلدا مدام می‌خندیدیم. پدر میز را حساب کرد و خارج شدیم. کباب‌ها را گرفتیم و به سمت خانه رفتیم. پا به خانه که گذاشتیم آرمین مشغول تعریف کردن ماجرای بود و عمه نازی و زن عمو می‌خندیدند. شاهین هم سرش توی موبایلش بود. با دیدن ما آرمین و شاهین بلند شدند و با پدر روبوسی کردند و به عمو دست دادند. من هم با هر دو احوالپرسی کردم و با یلدا به اتاق رفتیم. لباس‌هایمان را که عوض کردیم یلدا جلوی آینه ایستاد و گفت: خیلی خوبه که عمو علی واسه این جور کارا حوصله داره.

با تعجب گفتم: چه جور کارا؟!

خندید و گفت: خرید کردن... بستنی خوردن.

جلوی آینه ایستادم و گفتم: پدر آگه دبیرکل سازمان ملل هم بشه باید برای این جور کارا وقت بذاره وگرنه...

یلدا خندید: وگرنه چی؟

- وگرنه همه‌ی لذت زندگیشو از اینکه خودشو از همجواری با من محروم کرده از دست می‌ده.

یلدا ابرو بالا انداخت: خوبه که عمو علی می دونه لذت بردن از زندگی یعنی با خانواده بودن.

زدم به شانهاش و گفتم: تو رو خدا مثل این حسرت به دلا حرف نزن. من اگه پدر وقت نداشته باشه، محمد، اگه نه هم عمه هست و یه جوری می گذرونیم. تو که مامانت هست و دو تا داداش داری عین... عین...

ماندم چه بگویم. می خواستم بگویم عین دسته گل یا شاخ شمشاد، اما زبانم نمی چرخید؛ هیچ کدام این صفت ها به آن دو نمی آمد. یلدا هنوز نگاهم می کرد که گفتم: خب وقت رو با اونا بگذرون.

چرخید و نگاهم کرد: بدبختی اینه که تو خونوی ما هیچ کس وقت نداره.

خندیدم و گفتم: سخت نگیر!

به پذیرایی که رفتیم عمو عادل مشغول صحبت بود. با خنده ماجرای بستنی خوردن مان را تعریف می کرد. زن عمو گفت: حالا علی آقا دخترش باهاش بوده تو چطوری دلت اومد تنهایی بستنی بخوری؟!

عمو خندید و به یلدا اشاره کرد: منم دخترم باهام بوده.

آرمین گفت: پس من و شاهین چی؟

عمو گفت: تو و شاهین قبل از اینکه بیاین اینجا کجا تشریف داشتین؟

آرمین خندید و گفت: زیر سایه ی شما.

زن عمو گفت: یعنی چی اینا جوونن! تو خودتو با اینا مقایسه می کنی؟

کنار گوش یلدا گفتم: آخرش اگه این بستنی خوردن بی موقع باعث یه

دعوی خانوادگی نشه خوبه!

یلدا با لبخند گفت: مامان عادتشه که به بابا گیر بده.

بعد از خوردن شام من و یلدا ظرف ها را شستیم. عمه یاسی هم چای

ریخت و میوه ها را آماده کرد. یلدا اصرار داشت ظرف ها را هم خشک کنیم که گفتم: ول کن بابا مگه کزتیم.

عمه گفت: بسه یلدا جان خودم خشک شون می کنم دستت درد نکنه عزیزم.

و رو به من گفتم: میوه ها رو بردار بیار.

میوه ها را برداشتم و رو به یلدا گفتم: بیا بریم.

اول عمه با سینی چای بیرون رفت و من و یلدا هم دنبالش راه افتادیم. وقتی چای و میوه را تعارف کردیم و نشستیم شاهین رو به عمو گفت: بابا! زودتر بریم که من کار دارم.

عمو گفت: چی کار داری؟

— فردا امتحان دارم باید بخونم.

عمو مشغول پوست گرفتن پرتقال شد و گفت: خب می خواستی از صبح بخونی و نری گردش و تفریح.

عضلات صورت شاهین منقبض شد و حرفی نزد. زن عمو گفت: حالا زودتر بریم مگه چی می شه؟

عمو شان بالا انداخت: چیزی نمی شه، ولی من دلم نمی خواد زود بریم.

رو به شاهین گفتم: اگه می خوای بخونی با آرمین برین.

آرمین گفت: ا، چرا از من مایه می ذارین؟

شاهین گفت: خودم می رم.

از جا بلند شد که پدر و عمه اصرار کردند چای و میوه اش را بخورد بعد برود. یک ربع دیگر نشست و وقتی بلند شد آرمین هم همراهش بلند

شد و رفت. البته در عرض نیم ساعت زن عمو آن قدر غرزد که عمو از خیر

نشستن در جوار برادر و خواهرانش گذشت و با کلافگی بلند شد و گفت: پاشو بریم.

عمه‌ها و پدر هم دیگر تعارف نکردند. یلدا با ناراحتی لباس پوشید و رفتند. می‌دانستم اگر حرفی بزنم، عمه یاسی دعوا می‌کند که غیبت نکن به خاطر همین از خیر تجزیه و تحلیل رفتار زن عمو گذشتم و به اتاق رفتم.

دو روز بعد عمه نازی یک روز کامل را در منزل عمو عادل گذراند و از من هم خواست حالا که علی و یاسی نمی‌روند من همراهیش کنم که قبول نکردم.

عمه یک روز هم وقت گذاشت و به خانواده‌ی شوهرش سر زد و بعد که شوهرش به دنبالش آمد به اراک رفت. دو پسر داشت که هر دو ازدواج کرده بودند و هر کدام یک بچه هم داشتند. یکی در عسلویه ساکن بود و دیگری هم چون افسر نیروی انتظامی بود هر چند وقت یک بار ساکن یک شهر ایران می‌شد.

فصل چهارم

مسیر آمده را با بی حوصلگی پایین می‌رفتم. پدر باز با سیاوش مشغول حرف زدن بود. معلوم بود سیاوش به پدر علاقه دارد. پدر هم شاد و راضی بود. شاید به خاطر همین بود که دلم نمی‌آمد غر بزنم و گیر بدهم که مسیرمان را عوض کنیم.

سروش هم که آن قدر غدّ و مغرور بود، لام تا کام حرف نمی‌زد. من هم عمراً خودم را کوچک می‌کردم تا سر حرف را باز کنم. نزدیک جایی که صبحانه می‌خوردیم رسیدیم. با دیدن محمد که به تخته سنگ تکیه داده بود بال درآوردم و از دهانم پرید: آخ جون!

پدر و سیاوش به سمت برگشتند و با تعجب نگاهم کردند. بدون اینکه چیزی بگویم به سمت محمد دویدم و گردنش را چسبیدم و صورتش را بوسیدم. با خنده گفت: بیا این‌ور زشته.

با ذوق گفتم: سلام! کی اومدی؟

مرا از خودش جدا کرد و گفت: سلام تازه رسیدم.